

# صبحانه قهرمانان



ادبیات جهان - ۱۳۱

رمان - ۱۰۷

به یاد پدرم که تلاش  
را از او آموختم.

مترجم

---

Vonnegut, Kurt      سرشناسه: ونه‌گات، کورت، ۱۹۲۲ م.  
عنوان و نام پدیدآور: صبحانه قهرمانان/ کورت ونه‌گات؛ ترجمهٔ راضیه رحمانی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۳.  
مشخصات ظاهری: ۳۱۲ ص:؛ مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۱۱۴-۷

وضعیّت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Breakfast of champions, or, Goodbye blue Monday!, c2006.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: رحمانی، راضیه، ۱۳۶۴ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ص ۲ / ن ۹ / PS۳۵۷۱  
رده‌بندی دیویی: ۵۴ / ۸۱۳  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۴۶۹۹۳۳

---

# صبحانه قهرمانان



کورت ونه گات

ترجمه راضيه رحمانی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Breakfast of Champions*

Kurt Vonnegut  
Delacorte Press, 2006



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

\*\*\*

کورت ونه‌گات

صبحانه قهرمانان

ترجمه راضیه رحمانی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۱۱۴-۷

ISBN:978-600-278-114-7

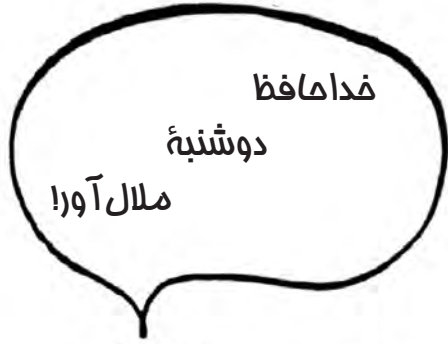
[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۴۰۰۰ تومان







فدا مافظا  
دوشنبه  
ملا آورا!



به یاد فیبی هرتهی که در زمان رکود اقتصادی در  
ایندیاناپولیس مایهٔ تسلی‌ام بود.



هنگامی که او مرا بیازماید، باید چون طلای ناب از بوتۀ  
آزمایش رستگار برون آیم.  
ایوب نبی



## سر آغاز کلام

---

---

«صبحانه قهرمانان» نام انحصاری نوعی برشتوک صبحانه از شرکت جنرال میلز است. هر گونه استفاده از این عبارت در سراسر کتاب و برای عنوان آن نه مبنی بر ارتباط با شرکت جنرال میلز و بهره‌مندی از حمایت ایشان است و نه به منظور بی‌اعتبار ساختن محصولات خوبشان.

فیبی هرتی، که کتاب به او تقدیم شده، به قول معروف، دیگر دستش از دنیا کوتاه است. فیبی بیوه‌ای اهل ایندیاناپولیس بود که اواخر دوره «رکود بزرگ» با او آشنا شدم. آن زمان، فیبی حدوداً پنجاه‌ساله بود و من شانزده‌ساله بودم یا در همین حول و حوش.

فیبی مایه‌دار بود، منتها چون در تمام دوران جوانی‌اش هفت روز هفته سر کار رفته بود، دیگر برایش عادت شده بود و دست از کار نمی‌کشید. او نکته‌های منطقی و گیرایی در ستون «توصیه‌هایی به عاشقان دل‌خسته» می‌نوشت، در روزنامه ایندیاناپولیس تایمز،

روزنامه‌ای که زمانی معتبر به حساب می‌آمد، ولی حالا دیگر منسوخ شده.

منسوخ.

او برای فروشگاه زنجیره‌ای ویلیام اچ. بلاک آگهی می‌نوشت. کسب و کار این فروشگاه هنوز هم، در ساختمانی که پدرم طراحی کرده، رونق دارد. فیبی برای حراج تابستانه کلاه حصیری آگهی زیر را نوشت:

«این کلاه‌های حصیری اون‌قده مُفته که می‌تونید بخریدشون واسه سایون گل‌های رُز باغچه‌تون یا حتی رو هم بچینیدشون تا اسبتون پیره از روشون!»

فیبی هرتی مرا استخدام کرد تا از روی آگهی‌هایی که برای تبلیغ لباس نوجوانان می‌نوشت رونویسی کنم. بخشی از کارم پوشیدن لباس‌هایی بود که از شان تعریف و تمجید می‌کردم. با هر دو پسرش که هم‌سن و سالم بودند رفیق شدم و تمام وقت خانه آن‌ها پلاس بودم.

فیبی در صحبت با ما و دوست‌دخترهایمان اصلاً عفتِ کلام نداشت و حرف‌های رکیک می‌زد. از این گذشته، شوخ‌طبع بود و کاری به کارمان نداشت.

از فیبی یاد گرفتیم که نه‌تنها وقت حرف زدن از امور خصوصی، بلکه در صحبت از مدرسه، تاریخ آمریکا، قهرمانان سرشناس، نحوه توزیع ثروت در جامعه و خلاصه هر موضوعی بی‌ادب و جسور باشیم.

من خودم تا به حال از صدقه‌سر همین بی‌نزاکتی توانسته‌ام لقمه‌نانی به دست بیاورم، اما هنوز در این مقوله خیلی ناشی‌ام و مانده

تا به فیبی هرتهی برسیم. مدام سعی می‌کنم از بی‌ادبی فیبی هرتهی، که بسیار برانده‌اش بود، تقلید کنم. به نظر من، آن زمان، به خاطر حال و هوای رکود اقتصادی، داشتن جذابیت برای فیبی بسیار آسان‌تر بود تا الان من، چون او به همان چیزی اعتقاد داشت که اکثر آمریکایی‌های آن زمان بهش معتقد بودند: این‌که وقتی رفاه اقتصادی از راه برسد، مردم خوشبخت و منطقی و منصف خواهند شد.

دیگر هیچ وقت این کلمه را نشنیدم. منظورم «رفاه» است. این کلمه قبلاً مترادف با بهشت بود و فیبی هرتهی معتقد بود آداب‌گریزی‌ای که به همه توصیه می‌کرد کمک می‌کند تا بهشت آمریکایی محقق شود. هنوز راه و رسم آداب‌گریزی فیبی مُد است، اما دیگر هیچ‌کس بهشت آمریکایی را باور ندارد. البته هیچ‌کس، الا فیبی هرتهی.

در این کتاب، از تصوراتم دربارهٔ ماشین‌وار بودن آدم‌ها خواهم گفت. این دیدگاه در دوران کودکی‌ام شکل گرفت، زمانی که مبتلایان به مراحل پیشرفتهٔ سیفلیس و اختلال حرکتی — به‌ویژه مبتلایان مرد — مضحکۀ تماشاگران سیرک‌ها و مردم پایین‌شهرِ ایندیاناپولیس می‌شدند.

سیفلیسی‌ها اسیر موجوداتی فنی‌شکل و گوشتخوار بودند، موجوداتی آن‌قدر ریز که فقط با میکروسکوپ می‌شد مشاهده‌شان کرد. این میکروب‌ها، وقتی از گوشتِ بین مهره‌های ستون فقرات قربانیان عبور می‌کردند، باعث به هم چسبیدن مهره‌ها می‌شدند و، در نتیجه، مبتلایان به شکل ترسناکی باوقار و شق و رق به نظر می‌رسیدند، گویی چشمانشان دارد از حدقه می‌زند بیرون.

یک بار، در تقاطع خیابان‌های مریدین و واشینگتن، فردی مبتلا به سیفلیس دیدم. زیر ساعتی ایستاده بود که پدرم طراحی کرده بود. مردم محل به آن‌جا می‌گفتند «تقاطع آمریکا».

مرد سیفلیسی سخت به فکر فرو رفته بود که چگونه با پاهای رنجورش روی خط‌کشی خیابان قدم بردارد و خود را به آن طرف خیابان وا‌شینگتن برساند. تنش ریشه‌خفیفی داشت؛ انگار درون بدنش موتوری کوچک کار گذاشته بودند که درجا کار می‌کرد. مشکل از این‌جا ناشی می‌شد: مغزش که بایست به پاها فرمان حرکت می‌داد دیگر کار نمی‌کرد، چون موجودات ریز زنده‌زنده خورده بودندش. رشته‌های عصبی و اتصالاتی که بایست دستورالعمل‌ها را منتقل می‌کردند هم یا دیگر عایق‌بندی نبودند یا همان موجودات ریز کاملاً جویده بودندشان. کلیدهایی هم که در مسیر اتصالات قرار داشتند یا مسدود شده بودند یا کاملاً به هم جوش خورده بودند.

او حدوداً سی‌ساله بود، اما بسیار پیرتر به نظر می‌آمد. فکر می‌کرد و فکر می‌کرد؛ آن‌وقت، مثل زنان گروه همسرایان، دو بار پشت سر هم پایش را به جلو پرتاب می‌کرد. آن زمان، که بچه‌سال بودم، او درست مثل ماشین به نظرم می‌رسید.

در آن دوران فکر می‌کردم آدم‌ها تیوب‌های پلاستیکی‌ای هستند که درونشان واکنش‌های شیمیایی در حال فعل و انفعال است. وقتی بچه بودم، افراد زیادی را دیدم که گواتر داشتند. دووین هوور<sup>۱</sup> فروشنده پونتیاکی که قهرمان این کتاب است، هم چنین کسانی را به چشم خود دیده. این ساکنان بدبخت زمین غده‌های تیروئیدشان چنان ورم می‌کرد که انگار در گلویشان کدوخورشتی پرورش داده‌اند.

همان‌طور که بعدها ثابت شد، تنها کاری که مبتلایان به گواتر بایست انجام می‌دادند مصرف روزانه یک سر سوزن ید بود و بس. آن‌وقت می‌توانستند زندگی آرامی داشته باشند.

مادرم مغزش را با داروهای شیمیایی درب و داغان کرد، داروهایی که مثلاً قرار بود باعث شوند راحت بخوابد. خودم، وقتی افسرده می شوم، یک قرص کوچک می خورم. و از این حرف‌ها.

به علت همین تصوراتم است که وقتی برای رمان‌هایم شخصیتی خلق می‌کنم، وسوسه می‌شوم همهٔ تقصیرها را بیندازم گردن مواد شیمیایی و سیم‌کشی معیوب. چون تمایل دارم بگویم نابسامانی‌های آن شخصیت یا به دلیل عیب و ایراد در سیم‌کشی است یا به خاطر مقادیر جزئی مواد شیمیایی که در آن زمان خاص خورده یا، برعکس، بایست می‌خورده و نخورده.

حتماً می‌پرسید خودم دربارهٔ کتابم چه نظری دارم؟ حس می‌کنم کتاب مزخرفی است، البته بگویم که همیشه در مورد کتاب‌هایم همچو حس می‌دارم. یک بار، دوستم، ناکز برگر،<sup>۱</sup> گفت که رمان ملال‌آوری را «... با این فرض خواندم که گویی فیلبوید استاج<sup>۲</sup> آن را نوشته است». وقتی این رمان را — که از قرار معلوم برای نوشتنش برنامه‌ریزی شده‌ام — می‌نویسم، دقیقاً حس می‌کنم خودِ خودِ فیلبوید استاج هستم.

این کتاب هدیهٔ تولد پنجاه‌سالگی من است به خودم. دیگر نیمی از زندگی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام و افتاده‌ام توی سراسیمگی عمر. البته من طوری برنامه‌ریزی شده‌ام که در پنجاه‌سالگی هم بچگانه رفتار کنم، به پرچم ستاره‌نشان آمریکا بد و بیراه بگویم و با مازیک از پرچم نازی‌ها و خیلی چیزهای دیگر نقاشی بکشم. فکر می‌کنم، با کشیدن این تصاویر، مزخرفات درون ذهنم را تخلیه می‌کنم؛ دارم ذهنم را از شخصیت‌های کتاب‌های دیگرم هم خالی

1. Knox Burger

2. Philboyd Studge

می‌کنم، چون این بار دیگر قصد ندارم خیمه‌شب‌بازی راه بیندازم. می‌خواهم ذهنم را چنان تخلیه کنم که درست بشود مثل پنجاه سال پیش، یعنی وقتی که در این سیارهٔ درب و داغان به دنیا آمدم. گمان می‌کنم این کاری است که هم آمریکایی‌های سفیدپوست باید انجام دهند و هم آمریکایی‌های غیرسفیدپوستی که از آمریکایی‌های سفیدپوست تقلید می‌کنند. چیزهایی را که دیگران، به هر شیوه‌ای، در ذهنم چپانده‌اند نمی‌شود به طرز زیبا و خوشایندی کنار هم چید. بیش‌ترشان به‌دردنخور و کریهت‌آمیز و در کنار هم نامتناسب به نظر می‌رسند. با زندگی واقعی‌ای که خارج از ذهن من در جریان است هم هیچ‌سختی ندارند.

در ذهن من هیچ اثری از تمدن و توازن انسانی نیست. نه، بس است؛ دیگر نمی‌توانم بدون تمدن زندگی کنم.

در واقع، این کتاب برای من مثل پیاده‌روی خواهد بود که هنگام سفرِ رو به عقب — به یازدهم نوامبر سال هزار و نهصد و بیست و دو — آشغال‌ها و کاغذپاره‌های توی سرم را به گوشه‌کنار آن خواهم ریخت. در سفرم به گذشته، به یازدهم نوامبر خواهم رسید که تصادفاً روز تولدم هم هست. این روز مقدس «روز متارکهٔ جنگ» نامیده می‌شد. وقتی من و دووین هوور بچه بودیم، تمام کسانی که با ملیت‌های مختلف در جنگ جهانی اول شرکت داشتند، به مناسبت پایان جنگ، در دقیقهٔ یازدهم ساعت یازده این روز در یازدهمین ماه سال، یک دقیقه سکوت می‌کردند.

در همین یک دقیقهٔ سالِ هزار و نهصد و هجده بود که میلیون‌ها میلیون انسان دست از قصابی همدیگر برداشتند. با پیرمردهایی که در آن لحظه در میدان‌های جنگ حضور داشتند زیاد هم صحبت شده‌ام. هر کدام سعی می‌کردند به شیوه‌ای به من بفهمانند که آن سکوتِ



ناگهانی صدای خدا بود. پس، ما هنوز بین خودمان کسانی داریم که لحظاتی را که خدا به روشنی با بندگانش سخن می گفت به یاد آورند.

حالا دیگر به روز متارکه جنگ «روز کهنه سربازان» می گویند. روز متارکه جنگ مقدس بود، ولی روز کهنه سربازان نه.

پس روز کهنه سربازان را از مغزم بیرون می اندازم، ولی روز متارکه جنگ را نگه می دارم. نمی خواهم چیزهای مقدس را دور بیندازم.

دیگر چه چیزی مقدس است؟ آهان، مثلاً رومئو و ژولیت.

و موسیقی هم همین طور.

فیلبوید استاج



## فصل اول

---

---

این حکایت دیدار دو مرد است، دو سفیدپوست تنها و بی کس، لاغر و نسبتاً پیر، بر سیاره‌ای که شتابان به سوی مرگ می‌رفت. یکی از آن دو کیلگور تراوت،<sup>۱</sup> نویسندهٔ رمان‌های علمی-تخیلی بود. آن وقت هنوز برای خودش کسی نشده بود و فکر می‌کرد دیگر به ته خط رسیده، اما اشتباه می‌کرد. اتفاقاً، بعد از این دیدار، از محبوب‌ترین و محترم‌ترین افراد تاریخ شد. فردی که تراوت با او دیدار کرد دووین هوور بود، دلال پونتیاک. دووین هوور آن زمان هنوز دیوانه نشده بود، اما در آستانهٔ دیوانگی بود.

توجه کنید:

تراوت و هوور هر دو از شهروندان ایالات متحدهٔ آمریکا بودند، کشوری که به‌اختصار آمریکا نامیده می‌شد. سرود ملیشان، که چرند محض بود، بدین شرح است:

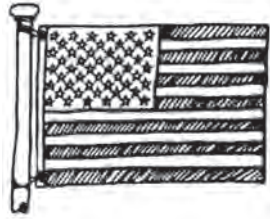
---

1. Kilgore Trout

بگو می توانی در نور سپیده دم ببینی  
آنچه ما در آخرین سوسوی گرگ و میش با افتخار بر آن درود فرستادیم؟  
پرچمی که خطوط عریض و ستارگان رخشانس، در گیر و دار آن نزاع  
مخاطره آمیز،

بر فراز خاکریزهایی که تماشا می کردیم، چنان دلاورانه در اهتزاز بود  
و تالو سرخ موشک ها و بمب هایی که در هوا منفجر می شدند  
در دل شب به ما نوید می دادند که پرچممان هنوز هم پابرجاست؟  
بگو آیا هنوز آن بیرق ستاره نشان موج می زند  
بر فراز سرزمین آزادی و مهد دلیران؟

هزاران هزار ملت در جهان وجود داشت، ولی ملتی که دووین هوور  
و کیلگور تراوت به آن تعلق داشتند تنها ملتی بود که سرود ملی اش  
قلنبه سلمبه، نامفهوم و سرشار از علامت سؤال بود.  
پرچم این کشور این طوری بود:



در ارتباط با پرچم ملی در کشورشان قانونی تصویب شده بود که هیچ  
کشور دیگری روی زمین مشابهش را نداشت: «پرچم ملی نباید برای  
ادای احترام به احدالناسی نیمه افراشته شود.»  
نیمه افراشته کردن پرچم نوعی احترام نظامی و دوستانه  
محسوب می شد و به معنای پایین آوردن پرچم تا نزدیک زمین و  
دوباره برافراشتن آن بود.

شعار کشور دووین هوور و کیلگور تراوت این بود: «E pluribus unum». این جمله به زبانی بود که دیگر سخنگویی نداشت و به معنی «از میان همه فقط یکی» بود.

پرچم کشور، که پایین آوردنش ممنوع بود، زیبا بود. سرود ملی و آن شعارهای توخالی هم خیلی مهم نبود، البته اگر این حقیقت تلخ وجود نداشت: بسیاری از شهروندان، از بس بهشان بی توجهی شده بود یا فریفته شده بودند و سرشان کلاه رفته بود، می گفتند کاش اصلاً در آن کشور یا حتی در آن سیاره زندگی نمی کردند؛ با خود می گفتند حتماً اشتباه شده؛ جای ما این جا نیست. اگر در سرود ملی و شعارها، به جای این خزعبلات، حرفی از جنس برابری، برادری، امید یا خوشبختی یافت می شد و اگر جامعه آنها را با آغوش باز می پذیرفت، آن وقت، شاید، شاید، کمی تسلی می یافتند. حتی ورود این شهروندان به برخی املاک چندان خوشایند تلقی نمی شد.

اگر این مردم به دقت اسکناس هایشان را بررسی می کردند تا از طریق سرنخ هایی که به دست می آورند به چند و چون کشورشان پی ببرند، به چیزهای مهمل و عجیب و غریبی می رسیدند. در میان آن همه مهملات، می توانستند شاهد یک هرم سربریده با چشمی شعاع گستر روی نوک هرم باشند. درست مثل شکل زیر:



حتی رئیس‌جمهور ایالات متحده هم سر در نمی‌آورد این شکل چه مفهومی دارد. انگار این کشور می‌خواست به مردمش بگوید: «قدرت در چیزهای بی‌معنی است.»

خیلی از این چیزهای بی‌معنی نتیجهٔ سربه‌هوایی ساده‌انگازانهٔ بنیانگذاران کشور دووین هوور و کیلگور تراوت بود. بنیانگذاران کشور اشراف‌زادگانی بودند که دوست داشتند تحصیلات به‌دردنخور و کشکیشان را به رخ دیگران بکشند، تحصیلاتی که البته شامل مطالعهٔ مهملاتی از دوران باستان بود. آن‌ها علاوه بر این شاعرانی درجه‌سه هم بودند.

برخی از این مهملات شرورانه بود، چون جرم‌های بزرگی را لاپوشانی می‌کرد. مثلاً، در مدارس ایالات متحدهٔ آمریکا، معلم‌ها تاریخ زیر را بارها و بارها روی تخته‌سیاه می‌نوشتند و از بچه‌ها می‌خواستند که با افتخار و شادمانی آن را از بر کنند:

# ۱۴۹۲

به بچه‌ها می‌گفتند این تاریخ کشف قاره‌شان به دست انسان است. اما، در اصل، مدت‌ها قبل از سال ۱۴۹۲، میلیون‌ها انسان در آن قاره زندگی‌ای راحت و رؤیایی داشتند. در واقع، این تاریخ همان سالی بود که دزدان دریایی بنا کردند به فریفتن، غارت و کشتن بومیان.

یکی دیگر از چیزهای بی‌معنی و شرورانه که در مدرسه به بچه‌ها یاد می‌دادند این بود که آن دزدان دریایی سرانجام دولتی تشکیل دادند که مشعل‌دار آزادی نوع بشر در سرتاسر جهان شد. عکس‌ها و مجسمه‌های زیادی از آن به‌اصطلاح مشعل آزادی خیالی نشان بچه‌ها

می دادند. مشعل شکل یک بستنی قیفی بود با شعله‌ای آتش رویش.  
شبهه این:



البته دزدان دریایی‌ای که عامل اصلی تشکیل دولت جدید به شمار می‌آمدند مالک بردگان انسانی هم بودند. نظام برده‌داری بالاخره متلاشی شد، چون که حسابی شرم‌آور و مایه ننگ بود، اما آن‌ها، حتی بعد از ریشه‌کن شدن برده‌داری، همچنان آدم‌ها را مثل ماشین به کار می‌گرفتند. در واقع، آن‌ها و نوادگانشان آدم‌های معمولی را به چشم ماشین نگاه می‌کردند.

دزدان دریایی سفیدپوست بودند. آدم‌هایی که قبل از ورود دزدان دریایی در قاره آمریکا زندگی می‌کردند سرخپوست بودند. وقتی در آمریکا اولین بار برده‌داری رایج شد، از بردگان سیاهپوست استفاده می‌شد.

رنگ پوست همه چیز بود.

دزدان دریایی هرچه را می‌خواستند، به دلایل زیر، خیلی راحت از دیگران می‌قاییدند: بهترین قایق‌های دنیا را داشتند، از هر انسان

دیگری پست‌تر بودند و باروت داشتند — ماده‌ای که از ترکیب سولفور، زغال‌سنگ و نیترات پتاسیم ساخته می‌شد. این پودر ظاهراً بی‌جان را آتش می‌زدند و ناگهان پودر به گاز تبدیل می‌شد. گاز با شتاب هولناکی گلوله‌ها را از لوله فلزی به بیرون می‌راند، گلوله‌ها گوشت و استخوان را به آسانی می‌دریدند و این طوری بود که دزدان دریایی قادر شده بودند دستگاه تهویه یا لوله‌کشی آدم‌های کله‌شق و خودسر را به راحتی تخریب کنند، حتی وقتی آن بخت‌برگشته‌ها در فاصله بسیار دوری از آنان قرار داشتند.

با این حال، مهم‌ترین سلاح دزدان دریایی در برابر بومیان قدرتشان در غافلگیر کردن آن‌ها بود. این طوری که اول کار هیچ‌کس باورش نمی‌شد دزدها این قدر سنگدل و حریص باشند؛ بعد، وقتی باورشان می‌شد که دیگر کار از کار گذشته بود.

دوین هوور و کیلگور تراوت زمانی با هم آشنا شدند که کشورشان ثروتمندترین و قدرتمندترین کشور سیاره زمین شده بود. این کشور از انواع منابع غذایی، مواد معدنی و ماشین‌آلات برخوردار بود و مردم کشورهای دیگر را با تهدید به شلیک موشک‌های بزرگ یا انداختن بعضی چیزها با هواپیما روی کشورشان حسابی ادب کرده بود.

خیلی از کشورها حتی پیشیزی هم نداشتند و در خیلی از کشورها نمی‌شد دیگر زندگی کرد، کشورهایی با جمعیت خیلی زیاد، اما غذای ناکافی. این کشورها چوب حراج زدند به هر چیز به دردبخوری که داشتند. چیزی برایشان باقی نمانده بود، ولی همچنان به تولید مثل ادامه می‌دادند.

تولید مثل از طریق آمیزش صورت می‌پذیرفت.



خیلی از مردم آن سیارهٔ ویران کمونیست بودند. آن‌ها به این نظریه اعتقاد داشتند که آنچه در زمین باقی مانده باید تقریباً به طور مساوی بین تمام مردم دنیا تقسیم شود، مردمی که آمدنشان به سیارهٔ زمین به ارادهٔ خودشان نبود. با وجود این، مدام نوزادان بیش‌تر و بیش‌تری چشم به جهان می‌گشودند، نوزادانی که گریه‌کنان و پاکوبان جیغ می‌کشیدند و شیر می‌خواستند.

در بعضی مناطق، مردم از فرط گرسنگی سعی می‌کردند گل یا چیزهایی از این قبیل بخورند، در حالی که اطرافشان مدام نوزادهای جدید به دنیا می‌آمد. و از این حرف‌ها.

کشور دووین هوور و کیلگور تراوت، سرزمینی که سرشار از منابع غذایی بود، مخالف کمونیسم بود. کشورشان همچو عقیده‌ای نداشت که زمینی‌های ثروتمند باید داراییشان را با دیگران قسمت کنند، مگر در صورتی که خودشان واقعاً مایل به این کار باشند. و البته اکثر پول‌دارها مایل به این کار نبودند. بنابراین، ثروتمندان مجبور نبودند همچو کاری بکنند.

در آمریکا، هر کس حق داشت هرچه می‌خواهد به دست آورد و آن را دودستی بچسبد. برخی آمریکایی‌ها در به دست آوردن و چنگ زدن به داراییشان مهارت بسیار بالایی داشتند و قاعدتاً بسیار مرفه بودند، در حالی که بقیه پشیزی هم نداشتند. دووین هوور وقتی با کیلگور تراوت آشنا شد حسابی مرفه بود. یک روز صبح که داشت قدم می‌زد، از کنار مردی گذشت. یارو داشت دقیقاً این کلمات را به بغل‌دستی‌اش می‌گفت: «نگاش کن! وضعش توپه.»

در عوض، مقدار زمینی که کیلگور تراوت روی آن سیاره داشت این قدر بود: به اندازه پیشیزی.

پاییز سال ۱۹۷۲، کیلگور تراوت و دووین هوور در جشنواره هنری میدلند به هم برخوردند. همان طور که قبلاً گفتم، دووین فروشنده پونتیاک و در آستانه دیوانگی بود.

البته جنون دووین در مراحل اولیه و به علت وجود مواد شیمیایی بود. بدنش یک سری مواد شیمیایی ترشح می کرد که تعادل مغزش را به هم می ریخت، ولی، مثل دیگر دیوانگان نوپا، به اندیشه های نادرست نیاز داشت تا بتواند به جنونش سر و شکل بدهد.

مواد شیمیایی و فکرهای منفی لازمه دیوانگی و مثل بین و یانگ بودند. بین و یانگ نمادهای چینی هماهنگی و تعادل بودند، مانند شکل زیر:



کیلگور تراوت فکرهای منفی را به دووین منتقل کرد، در حالی که خودش را نه تنها بی آزار که اصلاً ناچیز و کم اهمیت تلقی می کرد. دنیا چنان توجه کمی به او نشان داده بود که او گمان می کرد اصلاً وجود خارجی ندارد و زنده نیست.

امیدوار بود که راستی راستی مرده باشد.

اما حین برخورد با دووین متوجه شد آن قدر زنده هست که بتواند به هموعش اندیشه هایی را انتقال دهد که او را تبدیل کند به هیولا.

اساس افکار منفی‌ای که تراوت به دووین انتقال داد این بود: همهٔ آدم‌های روی زمین رباتند، جز دووین هورور. از میان همهٔ مخلوقات جهان، فقط دووین هورور فکر می‌کرد، احساس می‌کرد، نگران می‌شد، برنامه‌ریزی می‌کرد و از این حرف‌ها. هیچ‌کس دیگری نمی‌دانست درد یعنی چه. هیچ‌کس جز او قدرت انتخاب نداشت. همه ماشین‌هایی تمام‌اتوماتیک بودند که تنها هدفشان به فعالیت واداشتن دووین بود و بس. دووین مخلوقی جدید بود که تحت آزمایش آفریدگار جهان قرار داشت. تنها دووین ارادهٔ آزاد داشت.

تراوت، که اصلاً انتظار نداشت کسی حرف‌هایش را جدی بگیرد، تمام اندیشه‌های منفی‌اش را در رمانی علمی-تخیلی جا داد و دووین آن‌ها را یکجا در آن رمان یافت. اما مخاطب کتاب فقط دووین نبود؛ هر کس آن را باز می‌کرد مورد خطاب قرار می‌گرفت، این‌طوری: «آهای، خودت حدس بزن چی شده! تو تنها مخلوق مختار جهان هستی. این چه حسی در تو به وجود می‌آورد؟» و از این حرف‌ها. این رمان شاهکاری هنری بود، اثری نغز و دلکش. منتها برای دووین مثل سمی بود که به مغزش تزریق کرده باشند.

تراوت از این‌که دید حتی او هم می‌تواند با افکار منفی شرارت در جهان پدید بیاورد حسابی شگفت‌زده شد. بعد این‌که دووین را در جلیقهٔ کتانی ویژهٔ دیوانگان پیچیدند و به آسایشگاه روانی بردند، تراوت با شور و شوق خاصی به بررسی نقش افکار مثبت و منفی در ایجاد و درمان بیماری‌ها پرداخت.

اما مطمئناً کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد. او به مردی کثیف و ژولیده در بیشه‌زار می‌مانست که از لابه‌لای بوته‌ها و درختان فریاد

می‌زند: «افکار منفی و نبود فکرهای مثبت باعث بیماری می‌شود!»

کیلگور تراوت بالاخره یکی از پیشگامان حوزه سلامت روان شد. او نظریه‌هایش را در قالب رمان‌های علمی-تخیلی مطرح می‌کرد. وی در سال ۱۹۸۱، تقریباً بیست سال پس از مبتلا ساختن دووین هوور، درگذشت.

کیلگور در چند سال آخر عمر به عنوان هنرمندی برجسته و دانشمندی بزرگ شناخته شده بود. فرهنگستان هنر و علوم طبیعی آمریکا زیر گلدان حاوی خاکسترش بنای یادبودی به پا کرد. روی سنگ یادبود جمله‌ای از دویست و نهمین و آخرین رمانش حک شده بود، رمانی که به سبب مرگش ناتمام ماند. سنگ یادبودش این شکلی بود:



## فصل دوم

---

---

دووین مرد زن‌مرده‌ای بود که در عمارت رؤیایی‌اش در بهترین منطقه شهر، یعنی فرچایلد هایتس، شب‌ها را تنهایی سحر می‌کرد. ساخت هر خانه در آن‌جا حداقل صد هزار دلار هزینه داشت و زیربنای هر کدام از این عمارت‌های درندشت دست‌کم هزار و پانصد متر مربع بود.

تنها همدم شب‌های دووین سگ بزرگ شکاری‌اش، اسپارکی، بود. اسپارکی، به خاطر این‌که چند سال پیش در تصادف با اتومبیل صدمه دیده بود، نمی‌توانست دمش را تکان دهد، بنابراین هیچ راهی برای ابراز دوستی به سگ‌های دیگر نداشت. ناچار بود همیشه بجنگد. گوش‌هایش پاره‌پاره و بدنش بر اثر زخم‌ها قلنبه‌قلنبه شده بود.

دووین برده سیاهی داشت به نام لوتی دیویس. دخترک هر روز اول خانه دووین را تمیز می‌کرد، بعد شام می‌پخت و برای دووین می‌برد و دست آخر هم به خانه خودشان برمی‌گشت. اجداد لوتی هم همه برده بودند.

لوتی و دووین با هم زیاد حرف نمی‌زدند، هرچند از هم خیلی خوششان می‌آمد. دووین بیش‌تر حرف‌هایش را نگه می‌داشت برای سگش. روی زمین کنار سگ می‌نشست، همراهش این طرف و آن طرف غلت می‌زد و جملاتی می‌گفت مثل این: «اسپارکی، من موندم و تو» و «رفیق قدیمی من چگونه؟» و از این حرف‌ها.

این جملات حتی بعد از آغاز دوران جنون دووین هم هر روز و هر روز تکرار می‌شد و تغییری نمی‌کرد، به همین دلیل هم بود که لوتی هیچ‌وقت متوجه تغییرات غیرمعمول دووین نشد.

کیلگور تراوت طوطی کوچکی داشت به اسم بیل و، درست مثل دووین هورر، شب‌ها تنها همدمش همین حیوان خانگی بود و بس. تراوت هم مثل دووین با حیوانش حرف می‌زد.

اما، در حالی که دووین با سگ شکاری‌اش از مهر و وفا می‌گفت، تراوت نیشخند زنان و غرولندکنان با طوطی‌اش از پایان جهان حرف می‌زد. می‌گفت: «هر لحظه ممکنه اتفاق بیفته، شاید هم قدری از موعد مقررش گذشته باشه.»

نظر شخصی تراوت این بود که به‌زودی دیگر در جو زمین نمی‌شود نفس کشید.

او تصور می‌کرد به محض این‌که جو زمین مسموم شود، بیل چند دقیقه قبل از خود او پس می‌افتد. همیشه با بیل در این مورد شوخی می‌کرد و می‌گفت: «بیل، تنفس چطور پیش می‌ره؟» یا می‌گفت: «انگار یه نمونه آمفیژمت<sup>۱</sup> عود کرده، آره؟» یا «بیل، نگفتی جنازه‌ت رو چطور تشییع کنیم؟ راستی، به کدام مذهبی تو؟» و از این حرف‌ها. به پرنده‌اش می‌گفت چون نوع بشر با سیاره‌ای این قدر دوست‌داشتنی

۱. emphysema، نوعی اختلال شُشی که با بادکردگی زیاد و تخریب فضاهای بافتی مشخص می‌شود. —م.